**خانه ی چادری**

**زندگی در خرابه های جنگ،خرمشهر 50درجه بالای صفر .**

****هرچه به پیکان قراضه‌اش استارت می‌زند،‌ روشن نمی‌شود که نمی‌شود؛ در را محکم می‌بندد و با قد خمیده‌اش آرام ‌آرام به سمت خانه مخروبه‌ای قدم برمی‌دارد؛ پرده پوسیده جلوی خانه را کناری می‌زند و لحظه‌ای به همسرش که گوشه‌ای از حیاط خانه، زیر برق آفتاب نشسته نگاهی می‌اندازد؛ “امین”‌‌ هم از درخت آویزان شده و مثلاً تاب ‌بازی می‌کند. “ننه”‌‌ هم نشسته کف حیات و مثل همیشه سنگ‌ ریزه‌ها را جمع می‌کند. پرده را می‌اندازد و از گوشه دیوار ترکش ‌خورده‌ خانه می‌رود و می‌نشیند کنج اتاقک چادری؛ با آستین پیراهنش عرق‌های پیشانی را خشک می‌کند و دست‌های لرزانش را ستون می‌کند زیر چانه‌ و به صدای امین گوش می‌دهد: “تاب ‌تاب عباسی، خدا منو نندازی…”‌‌

«علی»‌، مرد خانواده‌ای هفت ‌نفره است که زیر آسمان خرمشهر، کنج حیاط خانه‌ای موشک‌ خورده، روزگار می‌گذرانند. در یکی از روزهای تابستان مرطوب و 50 درجه‌ای خرمشهر، میهمان این خانواده خرمشهری می‌شویم و علی می‌گوید: «2 سالی می‌شود ‌کسی به خانه ما نیامده!»

«از خودمان که چیزی نداریم، مجبوریم کنج خانه‌های مخروبه خرمشهر که از زمان جنگ باقی مانده‌اند زندگی کنیم. 2 ماهی می‌شود که این‌جا هستیم، خانه قبلی را شهرداری تخریب کرد.» این‌ها را مادر جوان خانواده می‌گوید و پدر، سرش را پایین می‌اندازد. امین، پسر 8 ساله علی و شهلا هنوز به درخت آویزان است و بازی می‌کند؛ مادرش دستی به سر امین می‌کشد و می‌گوید: «پسرم امسال می‌رود کلاس سوم؛ معدلش 20 شده.»‌ بعد نگاهش خیره می‌شود به زمین! «یک پسر و یک دختر دیگر هم دارم؛ رفته‌اند اهواز، خانه فامیل؛ ما که این‌جا جای درست و حسابی نداریم؛ روزها توی چادر گرمشان می‌شد، رفتند خانه فامیل، زیر کولر!»

علی هنوز کنج اتاقک چادری نشسته و خیره شده به روبه ‌رو! زیر لب تعریف می‌کند که خودش با تیر و تخته این چادر کوچک را علم کرده و خانواده هفت ‌نفره‌اش را جا داده زیر این سقف لرزان! پلاکاردها و بنرهای تبریک و تشویق و زیارت ‌قبول، حالا شده‌اند دیوار و سقف اتاق این خانواده خرمشهری! مادر خانواده دعوت می‌کند که برویم توی چادر و مدام عذرخواهی می‌کند که فقیر هستند، که چیزی برای پذیرایی ندارند، که کولر ندارند، که آب خنک ندارند! فرش کوچک و کهنه‌ای کف اتاقک لرزان پهن شده و سنگ‌ ریزه‌ها جابه‌جای آن را سوراخ کرده‌اند. تیرک‌های چوبی چهار طرف اتاق با کوچک‌ترین بادی می‌لرزند و سقف اتاق هم گاهی به یک طرف جمع می‌شود!

چند پتوی کهنه، تعدادی کاسه و بشقاب شکسته، یکی دو دست لباس کهنه و یک یخچال سوخته که گوشه‌ای از چادر گذاشته‌اند، همه دارایی این خانواده است. مادر خانواده می‌گوید: «زمستان خیلی عذاب کشیدیم، همه زندگی‌مان را آب بُرد. ستون‌های چادر زیر باد و باران دوام نیاورد. تابستان‌ها هم که وضع‌مان همین است؛ نه برق داریم، نه کولر، نه حتی آب خنک. روزهایی که خاک می‌شود هم یک چادر می‌کشیم روی سرمان!»

گرمای ظهر تابستان خرمشهر به اوج رسیده؛ علی مدام با آستین پیراهن و شهلا هم با گوشه چادرش عرق‌ سر و صورت را خشک می‌کنند. مگس‌ها و پشه‌ها هم امان آن‌ها را بریده‌اند. شهلا تعریف می‌کند که گاهی از توی این خرابه‌ها حشره‌ای، خزنده‌ای بیرون می‌آید و می‌رود توی چادر؛ بعد می‌خندد که: «همین 2 شب پیش یک هزارپا اومد روی صورت علی!» هر دو می‌خندند.

توی حیاط، کنار خرابه‌های باقی‌مانده از خانه قدیمی، پسر جوانی در سایه دیوار آجری نشسته و سرش را توی دست‌هایش گرفته! گاهی با اخم نیم‌ نگاهی به ما می‌اندازد و دوباره نگاهش را برمی‌گرداند روی زمین. شهلا آرام می‌گوید: «محمد 18 سال داره؛ آقام که مُرد، با ننه‌ام اومدن پیش ما؛ خودم بزرگش کردم؛ بنده ‌خدا جوونه، غرور داره، دوست نداره اینجوری زندگی کنه. چند وقت پیش یک‌ نفر اومد تو چادر، شناسنامه‌اش رو دزدید، حالا حتی خدمت هم نمی‌تونه بره!»

گرمای درون چادر را نمی‌شود تحمل کرد؛ علی و همسرش می‌آیند توی حیاط و هرکدام گوشه‌ای می‌نشینند، زیر سایه درخت. امین از درخت پایین می‌آید، شلنگ آب توی حیاط را بلند می‌کند و آب می‌خورد. مادرش نگاهی به او می‌اندازد و می‌گوید: “بچه‌ام دل ‌درد گرفته از آب گرم! دیشب تا صبح هم از گرما و دل ‌درد نخوابید!”‌

گوشه دیگری از حیاط، پارچه‌ای آویزان شده و خانواده علی، پشت این پارچه، با همین شلنگ آب که از توی کوچه آمده، حمام می‌کنند! پشت دیوارهای ساختمان مخروبه هم بوی تعفن پیچیده. در گوشه‌ای از حیاط هم آب سبزرنگ و لجن‌ گرفته‌ای جمع شده و گاهی بوی آن تا توی چادر هم می‌آید!

15 سالی می‌شود ازدواج کرده‌اند؛ از همان اول زندگی خانه ‌به ‌دوش بوده‌اند. چند وقتی آمده‌اند اهواز، خانه‌ای اجاره کرده‌اند، علی هم مسافرکشی کرده و پول اجاره را داده، ولی ماشین‌شان که خراب شده، برگشته‌اند خرمشهر، خانه پدری علی. آن‌جا هم دوام نیاورده‌اند و از آن زمان به بعد، کنج خرابه‌های خرمشهر منزل دارند. امین، توی همین خرابه‌ها بزرگ شده و قد کشیده!

پدر خانواده تعریف می‌کند که از دار دنیا یک ماشین قراضه دارد که روزی حرکت می‌کرده و علی هم از پول مسافرکشی، درآمدی داشته و نان زن و بچه را می‌داده؛ حالا هم گوشه کوچه افتاده و حرکت نمی‌کند! می‌پرسم چند سال داری، که به فکر فرو می‌رود؛ بعد دست می‌کند در جیب شلوارش و شناسنامه‌ای پاره را بیرون می‌آورد. “نمی‌دانم چند سال دارم!”‌ صفحه‌های خیس و رنگ‌ و رو رفته‌ی زندگی علی را ورق می‌زنم تا می‌رسم به 40 سالگی! علی باورش نمی‌شود 40 ساله شده و شهلا هم می‌خندد که: “شوخی می‌کنی!”‌ بعد که روزهای رفته را برایشان حساب و کتاب می‌کنم، بدون این‌که چیزی بگویند، هرکدام می‌روند گوشه‌ای از خرابه می‌نشینند و دست‌ را می‌زنند زیر چانه…

مادرِ شهلا، خسته و خمیده، خرابه را تمیز می‌کند و محمد، هنوز سرش را توی دست‌هایش گرفته! خورشید وسط آسمان رسیده و سایه‌ها در دیوارهای ترکش‌خورده فرو رفته‌اند؛ باد گرمی وزیدن گرفته و نگاه نگران پدر، امین را نوازش می‌کند…

به جهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست

عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست

منبع: ایسنا